

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

پیر ما...

پیر تو، کوچهی بن‌بست ملال

پیر ما، دشتی دشتستانی

تازه وارد کلاس پنجم شده بودم و دیگر «امیر ارسلان نامدار» با قلعه‌ی سنگباران و مادر فولادزره‌اش، و «الف لیلۃ و لیلۃ» با سندباد بحری و هارون‌الرشید خوشگذران قدرتمندش، و «فرج بعد الشدة» با آن جلد قرمز بد رنگ و خط نسخ درهم و عبارت‌های قلمبه‌ی عربیش، چنگی به دلم نمی‌زدند و نمی‌توانستند ولع سیری‌ناپذیر مرا در خواندن اقتاع کنند. بله، «حمله‌ی حیدری» هم بود با جلد چرمین و صفحات چهار ستونی و شعرهای حماسی دلنشینش. اما روزها که وقت خواندن حمله‌ی حیدری نیست. حمله را باید شب خواند. وقتی که پدر با دستمال گوشت و بقچه نان از بازار آمده، و مادر تنها چراغ نفت‌سوز خانه را روشن کرده و جمع سه نفری، توی اطاق، دور منقل آهنی نشسته‌ایم و کتری مشغول جوشیدن است و قوری در حال دم‌کشیدن. آنوقت باید بچه حمله‌ی حیدری را دودستی از طاقچه بردارد و چهارزانو، «مثل بچه‌ی آدم»، نزدیک لامپا بنشیند و بی آنکه هی فین فین کند و دماغش را بالا بکشد و احياناً با گوشه‌ی زبان آب لزج از بینی راه افتاده را لیس بزند، کتاب را از جای نشانه گذاشته باز کند و شروع به خواندن؛ تا پدر غلط‌هایش را بگیرد و مادر با ترجیع‌بند «جونم به فدایت یا علی»، با شنیدن شکست مرحب و کشته شدن عمروبن عبدود و کندن در خیبر، همه‌ی غرورهای سرکوفته و حسرت‌های در دل نهفته‌اش را در قالب آهی حماسی بریزد و در فضای محدود اطاق رها سازد.

علاوه بر حمله‌ی حیدری کلیات سعدی هم بود، اما آنهم خواندنش وقتی داشت: بعد از نماز صبح و بعد از آنکه بچه‌ی آدم همدوش پدر دوزانو نشست و قرآن خواندن خوشاهنگش گوش دل سپرد و بعد از قرآن «دعای چهارده معصوم» خواجه نصیر طوسی را به پایان رساند؛ آنوقت باید کلیات سعدی را بردارد و درس دیروزی گلستان را بدون غلط تحویل دهد و درس روز بعدش را بگیرد و برود سراغ ناشتایی، با در نظر

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

گرفتن این حکم قاطع طبی که پرخوری آن هم صبح زود، مایه‌ی کم‌هوشی است و احياناً خنگی و خرفتی که خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند.

دیوان خواجه‌حافظ هم اصلاً برای فال ساخته شده بود: بچه‌ای که ملا شده و سواد یاد گرفته، باید ظهرها که از مدرسه به خانه می‌آید، بعد از آنکه ناهار شاهانه‌اش را -که یا قاتق بنه است یا آب گرمو یا آش و اماچو- خورد، کتاب حافظ را از روی طاقچه و زیر قرآن بردارد و بیاید کنار مادرش بنشیند و بعد از خواندن یک الحمد و سه قل‌هوالله و فرستادن هفت تا صلوات، وقتی که مادر نیتش را کرد، لای آن را با چشمان بسته و سر به آسمان گرفته و لبان متحرک بیصدا، به کمک انگشت کاپیلویش باز کند و صفحه را ورق بزند و فال را بخواند و سه خط هم از شاهدش، تا بر آتش غم‌های مادر آب تسلایی فرو پاشد.

البته فال حافظ منحصر به ظهرها نیست، وقتی که پدر در معامله‌ای ضرر کرده باشد، یا آب قنات صدرآباد افتاده باشد، یا از دایی زندانی در شیراز خبری نرسیده باشد، هر ساعت و دقیقه می‌توان کتاب خواجه‌حافظ را آورد و فالی گرفت؛ و اگر فال اولی راهی به دهی نداشت و تسلی‌بخش خاطر غم‌زده و نگران مادر نشد، بار دیگر فال بگیرد. منتها به شرطی که این دفعه حمد و قل‌هواللهش را درست بخواند، نه اینکه مثل ملا هارون یهودی وزوز بکند؛ و اگر فال دوم هم لبخند شادی و امیدی بر لب مادر ننشاند، بار دیگر فال را تکرار کند. و بر اثر این تکرارهای تحمیلی به شیطنت معصومانه‌ای کشانده شود و چند غزلی -از آن‌ها که باب طبع مادر است- در نهانی حفظ کند و برای اینکه مجبور به تکرار فال نشود و بتواند به درس و مشقش هم برسد، هر بار که دیوان خواجه را می‌گشاید، چشمش را روی صفحه‌ی کتاب بدوزد و بجای غزلی که پیش چشم دارد، غزلی را بخواند که در نهانخانه‌ی حافظه برای موقعیت‌هایی از این قبیل ذخیره کرده است. و با این تقلب کودکانه، علاوه بر خوشحال کردن مادر، مثنی نقل یا قرصی نان برنجی به عنوان شیرینی فال، کاسبی کند و شکمی از عزا در آورد.

فال حافظ‌خواندن کار بدی نیست. هم مزد شیرینی دارد و هم غرور سرکوفته‌ی «آدم» را نوازشی می‌کند، مخصوصاً وقتی که مادر برای یک فال ناقابل به «آدم» احساس احتیاج می‌کند و کلید غم و شادی این «دیکتاتور» به دست قدرت «آدم» می‌افتد؛ همان دیکتاتور قدرتمندی که در صندوقخانه را می‌بندد و به «آدم» اجازه نمی‌دهد به مجری هزار پیشه دست بزند و با ساعت‌های از کار افتاده و کلیدهای بی‌فعل مانده و مهر و تسبیح‌های ریز و درشت بازی کند، یا به قابلمه‌ی باقلوا نزدیک شود. در این حالت است که «آدم» یک‌باره رقیب پدر می‌شود و با همان ژست و لحن پدر فال را می‌خواند، و برای فهماندن معنی فال به مادر و احياناً همسایه‌ی دست راستی خاله عصمت یا همسایه زیر ساباطی مشدی خدیجه، با غروری سرش را تکان می‌دهد و به تلافی نی‌غلیان‌هایی که بر تن نحیفش فرود آمده، از مادر انتقام می‌گیرد

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

و غم بیسوادى را با همه‌ی عظمتش در دل او زنده می‌کند و باعث می‌شود که این «مظهر قدرت» آهی بکشد و نفرینی نثار پدر و مادرش کند که او را از مکتب خانه واگرفتند و به بهانه‌ی اینکه اگر خط نوشتن بیاموزد ممکن است نامه‌ی عاشقانه بنویسد، کور و بیسواد تحویل جامعه‌اش دادند؛ و حالا کارش به جایی رسیده که باید برای یک فال حافظ خواندن منت نیم و جب بچه‌ای را بکشد...

اما دریغا که این غرورها و شادی‌ها، مثل همه‌ی توفیق‌ها و منصب‌های جهان دوامی ندارد. «آدم» بزرگ می‌شود، و همراه این بالیدن و بزرگ‌شدن، توقعات و هوس‌هایش هم توسعه می‌یابد و تغییر شکل می‌دهد. دیگر نه جامع الدعوات چنگی به دلش می‌زند و نه حسین کرد و امیرارسلان و حمله‌ی حیدری. کتاب تازه می‌خواهد، و از این تازه‌جویی نمی‌توان بازش داشت. مگر کودکی را که تازه به دست و پا آمده و به راه افتاده است توپ و تشر مادر می‌تواند از پویدن و تقلا بازدارد و در یک گوشه میخکوبش کند؟

این کتاب‌ها همه مربوط به دوران بچگی است و کم‌سوادى، نه در خور شأن آدمی که دیگر حسابی بزرگ شده و قدم به کلاس پنجم دبستان گذاشته و از برکت کلی «علم و دانش» سری توی سرها درآورده و شوق مطالعه در اعماق دلش پنجه افکنده؛ و جز این‌ها کتابی به دسترسش نیست. البته آن کتاب گنده‌ی جلد چرمی هست، با شعرهای بندتبانیش، که خود «آدم» صد بار از آن بهتر می‌تواند شعر بسازد، اما هیچ جاذبه‌ای ندارد، و پدر زحمت بی‌حاصل کشیده که بچه را از دست زدن به آن منع کرده و سفارش که «مثنوی را بگذار برای بعد، وقتی که ان‌شاءالله بزرگ شدی و عقلت رسید و حرف‌هایش را فهمیدی». راستی که پدرها خیلی خوشباورند و اگر جسارت نباشد ساده لوح و احیاناً بدسلیقه. باز هر چه باشد شعرهای حمله‌ی حیدری خیلی از شعرهای این بابایی که اسمش را گذاشته‌اند «ملا» بهتر و بامعنی‌تر است. دریغا که فهماندن این حقیقت مسلم به پدری که اخم‌هایش را درهم می‌کشد و با نهیب «فضولی موقوف» توی ذوق «آدم» می‌زند، کار آسانی نیست. چه می‌شود کرد با این پدرهایی که نه سلیقه و ذوق درست و حسابی دارند نه سواد و فهمشان به اندازه‌ی «آدم» است. جز ساختن و سوختن چه باید کرد؟

خوب، در همچو شرایطی که «آدم» به کلاس پنجم رفته و همه‌ی کتاب‌های موجود در خانه را نه یکبار و نه دوبار که چندین بار خوانده و دوره کرده، اگر در جستجوی کتاب تازه برنیاید چه خاکی به سرش بریزد؟ اما در سیرجان که کتابفروشی نیست. اگر هم می‌بود، «آدم» که پولی ندارد تا بدهد و کتاب بخرد؛ و به فرض آنکه پدر یک شاهی به «آدم» داده باشد مگر جاذبه‌ی اجتناب‌ناپذیر دکان آقا محمد حسن قناد می‌گذارد که «آدم» پولش را خرج خریدن کتاب بکند؟ خوب، با اگر و مگرهایی از این قبیل تکلیف «آدم» چیست؟ جز به اینجا و آنجا رو آوردن و از این و آن کتاب‌گدایی کردن و با شور و شوق خواندن و به هوای

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

گرفتن کتابی دیگر، صحیح و سالم به صاحبش پس دادن و گاه و گداری هم که صاحبش فراموش کرده، یا خود را به فراموشی زده، کتاب جذاب و دلنشین را به ملکیت خود درآوردن و به روی مبارک خود نیاوردن...

و چهل سال بعد در گوشه‌ای از کتابخانه‌ی محقر خویش به دیوان کهنه و پاره‌پوره‌ی ایرج میرزا برخوردن با این عبارت ساده بر پیشانی صفحه‌ی اولش که «این کتاب تعلق دارد به اینجانب علی شهبایی بتاریخ دوازده مهر هزار و سیصد و هفده» و با همه‌ی تلاش‌ها و مرور در گذشته‌ها به خاطر نیاوردن که چگونه کتاب علی شهبایی به دست «آدم» افتاده است و چرا کتاب مردم را پس نداده؛ و از آن گذشته به چه علتی در این چهل سال طولانی، که در حد خودش عمری است، لای کتاب‌ها پنهان مانده، تا امروز خودنمایی کند و «آدم» ملا و مغرور چهل سال پیش، و موجود خسته‌ی دل‌افسرده‌ی امروزین را در خاطرات تلخ و شیرین سال‌های بربادرفته غرقه سازد، و به یاد نخستین آشناییش اندازد با مرد آزاده‌ی هنرمندی که همین دو هفته پیش جسد نحیف آزرده‌اش را به بهشت‌زهرها برد و بر آن نمازی خواند و تا گوشه‌ی سرد و خاموش حجره‌ای در امامزاده‌عبدالله بدرقه‌اش کرد؛ تا سال‌ها و شاید هم قرن‌ها بعد، اگر نامی از ایران و نشانی از زبان فارسی در جهان باقی مانده باشد، به یادش مراسم سده و هزاره برپا کنند و بر مزارش قبه و بارگاه بسازند.

[تا اینجا‌ی مقاله مقدمه‌چینی نالازم خسته‌کننده‌ای بود، و حق اینکه در این چاپ حذفش کنم و بی هیچ خطبه و خطابه‌ای وارد موضوع شوم که چاپ حاضر قرار است در خارج از قلمرو وزارت ارشاد اسلامی منتشر شود و دور از چشم بصیرت بزرگانی که قلم باطله‌ای کشیده‌اند بر همه‌ی گذشته‌های ملت ایران و بر نام همه‌ی کسانی که در عهد طاغوت مقامی داشته‌اند ولو استادی دانشگاه، و چیزی نوشته‌اند ولو در معارف اسلامی، و قدمی برداشته‌اند ولو در معرفی فرهنگ و تمدن ایرانی. در اقالیم کفار برای بیان مطلبی این‌همه پشتک و وارو زدن ضرورتی ندارد، که این عقب‌ماندگان بی‌فرهنگ نه دستگاه سانسوری دارند و نه مأموران کم‌حوصله‌ای که نویسنده بکوشد با مقدمه‌چینی‌های نامربوط و روده‌درازی‌های ملال‌انگیز خسته‌شان کند و به چرتشان وادارد و در فرصت کوتاهی رخصت نشر نوشته‌اش را بگیرد. به همین ملاحظات تصمیم داشتم این مقدمه را حذف کنم اما نکردم، که گواه مشکلات زمانه است، و در حقیقت نقد حال ماست این. شما در خواندنش مختارید]

* * *

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

آری، همین ایرج میرزا واسطه‌ی نخستین آشنایی من و «او» بود. او را که نویسنده‌ی نام‌آور بلندآوازه‌ای بود، به من که تازه وارد کلاس پنجم ابتدایی شده بودم معرفی کرد، با یک بیت کوتاه از مثنوی معروف زهره و منوچهرش. همین و بس.

نمی‌دانم در طرز معرفی نقصی بود که «او» را تحویل نگرفتم، یا کسر شأن خویش می‌دانستم که با هر کس و ناکسی در نخستین برخورد اظهار آشنایی و التفاتی کرده باشم. یادتان باشد به کلاس پنجم ابتدایی قدم گذاشته بودم، و شما لابد بهتر از من می‌دانید که کلاس پنجم چه مایه خون‌دل خوردن دارد و آدمی را به چه مراحل والایی از فضل و تخصص و تبحر در علوم اولین و آخرین می‌رساند؛ و آدمی که به این پایگاه علمی و ادبی و هنری رسیده باشد، بسادگی حاضر نیست با هر مدعی فضل و هنری هم‌نشین شود و از شئون علمی و اجتماعی خویش بکاهد.

بگمانم علت اصلی دیرآشنایی و بی‌اعتناییم با «او»، همین غرور علمی بود که سبحان ما اعظم شأنی. اما مرد استخواندار بود و اهل عقب‌نشینی نبود، تأمل کرد تا پنج و شش سالی بگذرد. و دوری از وطن، غرور دیرجوشی مرا تعدیل کند.

* * *

غروب یکی از روزهای خوش بهاری بود. در کتابخانه‌ی دانشسرای مقدماتی کرمان، روی صندلی دسته‌داری لمیده بودم و حیران بودم که نگاهم را به صفحه‌ی کتاب بدوزم یا به منظره‌ی داریست زیبایی که بوته‌های پیچ امین‌الدوله را چون سایه‌بان سبز معطری بر فراز حوضچه‌ی وسط باغ گشوده بود. «مرد» از این حیرت من استفاده کرد و در قیافه‌ی زندانی پرخاشجوی مغروری پیش چشم خیالم نشست؛ با شکوه‌نامه‌ی پر جوش و خروشی که در ایام محبس نوشته و نظام ظالمانه‌ی استبداد را درهم کوفته بود. فریاد شعارگونه‌اش را سرداد که «اگر موسی و عیسی و محمد بر گرگ‌های بیابان مبعوث شده و تعالیم معنوی خود را بر آنان فروخوانده بودند، گرگان درنده‌خوی صحرا با سببیت طبیعی خود وداع می‌گفتند، اما بشرها چه سنگدل و بدفطرتیم که به قدر سر سوزنی تعالیم انسان‌ساز آن بزرگواران در روحمان اثر نکرده است». از «او» خوشم آمد، از لحن گرم و گیرایش، از بیان موثر و دلنشینش، از عبارات غالباً درهم‌شکسته اما لبریز از شور و هیجان. تأسف خوردم که چرا در نخستین مراسم معارفه با او گرم نگرفته بودم. به تدارک مافات برخاستم و روزهای دیگر به سراغ آثار دیگرش رفتم. چند قطعه‌ی دیگر از نوشته‌هایش را خواندم، و بعضی را پسندیدم. آنجا که مرد بر نظام غلط اجتماعی حمله می‌برد و از تراکم ظلمات جهل و تسلط استبداد می‌نالید، لحنش شور و حال دیگری داشت. اما در قطعاتی که خواننده را به مجالس اشرافی می‌کشاند و او را به تماشاگر حسرتکش معاشقات دزدانه‌ی محفلیان تبدیل می‌کرد، چیز دلنشینی

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

نمی‌یافتیم؛ و حیرت می‌کردم که چرا اغلب مردم بخلاف من می‌اندیشند و معتقدند که همه‌ی هنر مرد در تجسم حالات نازکانه و دلبرانه‌ی عشقی و به تعبیری رساتر، فسقی نهفته است. اینکه فلان آقای شیک‌پوش اودکلن زده‌ی کرم‌مالیده، یک دل نه، صد دل عاشق علیامخدره‌ی بزرگ کرده‌ی فاحشه‌مآبی شود و احساسات خود را با عباراتی لبریز از کلمات و تعبیرات فرنگی در گوش معشوق زمزمه کند، مقبول طبعم نبود.

دو سه سالی از این دوران آشنایی گذشته بود که طبع زودرنج اندک‌تحمل از کار معلمی در سیرجان ملولم کرد، و آواره‌ی تهرانم. سر و کارم به دانشکده‌ی ادبیات کشید. و به حکم ارادتی که در کرمان به حبیب یغمایی پیدا کرده بودم به سراغش رفتم. با گرمی بی‌تکلف روستاپسندش پذیرایم کرد و قرار شد در کارهای دفتری و مطبعی «یغما» یاریش کنم. از جمله به خرج خویش سوار اتوبوس شوم و به سراغ نویسندگان بلندآوازه‌ی یغما روم، و نمونه‌های مطبعی مقالاتشان را ببرم و مقالات تازه را بگیرم و به دفتر یغما بیاورم. کاری جذاب و دلنشین بود، برای جوانی که زاویه‌ی عزلت سیرجان را پشت سر گذاشته و رو به عرصه‌ی پرتلاش تهران آورده و به اقتضای جوانی جویای نام است و مشتاق دیدار بزرگان شعر و ادب. از برکت همین «شغل» تازه بود که نخستین بار با «او» روبرو گشتم. در یکی از کوچه‌های خیابان سعدی شمالی، پشت شرکت بیمه منزل داشت. مرا در اطاقک تنگ و باریکی به حضور پذیرفت. قبای صوف سفیدی اندام لاغر و کشیده‌اش را پوشانده بود. نشستم و معرفی‌نامه‌ی حبیب را با نمونه‌ی مطبعی مقاله‌اش به دستش دادم. نامه‌ی حبیب را خواند و از پشت عینک ذره‌بینی‌اش نگاهی به سر و وضع فقیرانه‌ام افکند و مقاله را دید و تصحیح کرد و به دستم داد و روانه‌ام کرد.

چند سالی گذشت و این دیدار کوتاه و آن آشنایی دیرینه می‌رفت تا به دخمه‌ی فراموشی سپرده شود، که به قیمت چند روز گرسنگی و حتی صرفه‌جویی در مصرف سیگار، به کتاب تازه‌اش دست یافتیم. کتابی که سر و صدایش در مطبوعات پیچیده و چون سنگی فرود آمده در برکه‌ای آرام، وقار ملال‌انگیز محافل ادبی پایتخت را درهم شکسته بود. کتاب درباره‌ی حافظ بود و تحلیل و تفسیر زبان جادویی و فاخر خواجه. با خواندن و دیدن این کتاب آشنایی‌های بی‌تفاوتانه‌ی قبلی جای خود را به ارادت داد. مرد، برای نخستین بار صور مبهم و غبارآلود ذهنی مرا در قالب عباراتی روشن ریخته بود و درباره‌ی خواجه‌ی شیراز متذکر همان نکاتی شده بود که سایه‌واری از آن بر صفحه‌ی خاطر داشتیم؛ اما نه بدین نظم و روشنی و فصاحت. این واقعه آشنایی نیمبند دیرینه را تبدیل به ارادت کرد.

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

آخر مرد پس از عمری قلم زدن و به شرح مجالس عیش و عشرت پرداختن و راوی راز و نیازهای عاشقانه‌ی این و آن بودن، راه خودش را یافته و رو به گنجینه‌ی لایزال ادب فارسی آورده بود. و این تحول فکریش، وسیله‌ی آشنایی جوانان ایرانی شده بود با مفاخر ارزنده‌ی نیاکانشان. این او بود که به مدد طبع تازه‌جوی نکته‌یابش، به برکت قلم مؤثر هنرنمایش، سعدی را از صفه‌ی مدرسه و مسند شیخی نجات داد و به محافل خصوصی و عمومی برد، و شیخ شیراز را همنشین و همدم جوانانی کرد که آزرده از بوی نمور مکتب‌خانه‌ها، رو به جهان پر زرق و برق فرنگ آورده بودند. این او بود که نقاب افسانه‌های مبتذل را از چهره‌ی درخشان مولوی و شمس تبریزی به یکسو زد و زاویه‌نشین خانقاه قونیه را از مجالس درسته‌ی سماع صوفیان بیرون کشید و به محافل اشرافی نودولتان و به مجالس پر جر و بحث روشنفکران آورد؛ و هر دو طبقه از نسل معاصر ایران را با چهره‌ی درخشان مولانا و عرفان جهان‌پسندش آشنا کرد. این او بود که خیام را از پستوی دودزده‌ی میخانه‌های لاله زار و استانبول و از چنگ پرحرفی مستان پرت و پلا گوی نیمه شبی رهند و به سالن‌های سخنرانی و مجالس بحث دانشگاهی و محافل گرم و سالم خانواده‌ها کشاند و از پشت ماسک میخواره‌ای لوطی منش، قیافه‌ی متفکر بلنداندیشه‌ی آسمان‌ستیز او را به ایرانیان شناسانید. این او بود که خاقانی مغرور دیرآشنا را از غار عزلت در کمرکش قاف تنهایی، کشان‌کشان به ناف اجتماع آورد و با جوانان تنگ حوصله‌ی امروز آشتی داده بود...

و من که از دور شاهد این فعالیت‌های چشمگیر و بی‌نظیرش بودم، هر لحظه بر ارادتم افزوده می‌شد و شوق دیدارش در اعماق دلم زبانه می‌کشید و منتظر فرصتی بودم که پانزده سال بعد از نخستین دیدار، به سلامش بشتابم و فیض محضرش دریابم، تا...

* * *

تا روزی که حبیب یغمایی از راه رسید، با کلاهش و چماقش و شر و شورهای مألوف و اخم و تخم‌های دلنشینش. نشست و سخن مرد را پیش کشید که: «عجب احمقی است، او هم مثل من احمق است». خندیدم که: «در مورد خودتان قبول، اما او چرا؟». با لحنی تلخ و جدی جوابم داد: «اگر احمق نبود که این قدر برای دیدن تو اصرار نمی‌کرد، دو سه بار تا به حال به من گفته، دیشب قول داده‌ام که امروز عروس کشان کنم و ترا ببرم پیشش».

رفتیم. با حبیب رفتیم. محفل دنج سه نفره‌ای بود، بی هیچ مزاحمی و خرمگسی. رفتن همان بود و پای ارادت من در سر کوی محبت او به گل فرو رفتن همان.

بیش از ده سال از آن روز می‌گذرد، و اکنون که به یاد او قلم را بر کاغذ، به قول بیهقی، می‌گریانم، همه‌ی خاطرات تلخ و شیرین این ده سال پیش چشم خیالم جان گرفته است. گفتم خاطرات تلخ و

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

شیرین. درست‌تر این بود که می‌گفتم خاطرات شیرین و تلخ، که شیرینیش مربوط به هفت سال نخستین بود و تلخ‌تر از زهرش منحصر به دو سال واپسین.

درباره‌ی مجلس حال و خلوت انشش قصه‌ها شنیده بودم و از اطوار نامعهود هنرمندانه‌اش روایت‌ها در افواه بود. هم‌ولایتی ساده‌دل و خل‌وضع و باصفایم کوهی کرمانی، داستان «سطل آب نمک» را سال‌ها پیش برآیم تعریف کرده بود. [خلاصه‌اش این‌که: جوانک فقیری از مردم روستانشین کرمان به تهران می‌آید و پس از مدت‌ها کار متفرقه به عنوان خانه‌شاگرد به خدمت «مرد» مشغول می‌شود. دوران سردار سپهی رضاخان است و بازار سیاست گرم و کار روزنامه‌نویسان سکه و مرد از روزنامه‌نویسان پرحرارت و نامور روزگار. کوهی هم در شفق سرخ منصبی در حد پادویی دارد و هم خدمات خانگی مدیر مجرد و معاشرتی را متعهد است، و از مشخصات عمده‌اش دهاتی‌گری و درانتقالی. و از مشخصات اربابش هم تا آنجا که دیده‌ام انتخاب کودن‌ترین‌های زمانه برای پیشخدمتی. نیمروز گرم تابستانی مرد ظریف نازک مزاج، احتمالاً بر اثر افراط دوشینه، احساس تخمه و ترشی معده می‌کند. کوهی را صدا می‌زند که «برو از مغازه‌ی دم خیابان یک بسته نمک میوه بگیر و بیار». کوهی بینوا که فرق نمک طعام و نمک میوه را نمی‌دانسته می‌رود و بسته‌ای، مثلاً یک کیلو نمک می‌خرد و می‌آورد و به عرض ارباب می‌رساند که «نمک خریدم، چه کارش کنم». ارباب می‌گوید «بریزش توی آب بیار من بخورم». کوهی می‌پرسد «همه‌اش را» و ارباب می‌گوید «بله، همه‌اش را». طبعاً یک کیلو نمک نه در لیوان جا می‌گیرد نه در کاسه. همشهری بی‌گناه بنده مناسب‌ترین ظرفی که پیدا می‌کند سطل دسته‌داری است که در خانه مخصوص زباله است و در طویله‌ها برای آب دادن گاو و خر مصرف دارد. طبق دستور عمل می‌کند. سطل را پر از آب می‌کند و بسته‌ی نمک را یکجا می‌ریزد توی سطل و می‌برد به اطاق خواب ارباب که «بفرمایید، بخورید!». بقیه‌ی داستان معلوم است. کوهی وحشت زده از جنون آنی اربابش پا به فرار می‌گذارد و مرد آتش‌مزاج با زیرپیراهن و شورت کوتاه در کوچی پشت شرکت بیمه و خیابان شلوغ سعدی سر و پا برهنه به دنبالش و انگشت تحیر جهانی از حرکات عجیب این دو تن به دندان. دوست دیگری از ماجرای کلوپ فرانسه و درهم شکستن ساز و ضرب مطربان، خاطره‌ی حیرت‌انگیزی داشت. [مرد هنرمند بود و مثل اغلب هنرمندان کم‌تحمل؛ حتی در سال‌های پیری و دوران پختگی، شنیده بودم که در باشگاه فرانسه چون آهنگ‌های نوازندگان را نپسندیده، از جا پریده و طبلشان را دریده. خود من که بارها شاهد پرخاش‌های تند و بی‌ملاحظه‌اش به والامقامان یاهوگو بوده‌ام، بظاهر ملامتش کرده‌ام اما در دل به او حق داده‌ام. پرخاش‌هایش تلخ و تند بود اما ناروا نبود. قصیده‌ی هجویه‌ی بهار و داستان رقابت‌های از ادبیات به سیاست کشیده‌ی این دو نامور را شنیده بودم. از قهر و آشتی‌هایش با سردار سپه حکایت‌ها بر زبان‌ها بود. از طبع حساس و زودرنج داستان‌ها می‌گفتند و نمونه‌ها می‌آوردند.

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

قصه‌ی زن‌بازی‌هایش نقل محافل بود. و این همه اگر چه اغراق آمیز، لاجرم سهمی از واقعیت داشته است که، تا نباشد چیزکی،...

اما مردی که من دیدم و در یکی دو جلسه‌ی نخستین دلبسته‌ی دیدارش گشتم، بکلی غیر از این‌ها بود. شاید روزگاری سیل جوشان گل‌آلود درازآهنگ پیچان زمین‌کنی بوده است، اما در بستر گسترده‌ی روزگار، امواج کف‌آلود جوانی را به ساحل افکنده بود و گل و لای هواجس نفسانیش فرو نشسته و اینک تبدیل به نهر زلال مصفایی شده بود که با نشاطی روان بخش جریان داشت.

* * *

مرد عاشق زندگی و زیبایی بود. زندگی را دوست می‌داشت. می‌کوشید از لحظات این وجود مختصری که میان دو عدم بیکران قرار گرفته، بهره‌گیرد و لذت برد. از تذکار نام مرگ و مردن پرهیز حیرت‌انگیزی داشت. حافظی بود بر لب بحر فنا ایستاده و با همه‌ی ذرات وجودش فریاد اخطاری سرداده که «فرستی دان که زلب تا به دهان اینهمه نیست».

دلبسته‌ی بیقرار زیبایی بود در همه‌ی جلوه‌هایش، از شعر و موسیقی گرفته تا کراوات خوب و لباس شیک و در رأس همه، زیبایی‌های انسانی و اخلاقی. و به فیض همین ظرافت طبع و زیباپرستی‌اش از آفت ابتذال برکنار مانده بود. پیش از آن و بیش از آن که در بند موی میان باشد، دلبسته‌ی «آن» بود. هم صاحب‌نظر بود و هم اهل‌نظر، و چون در برخورد با زنان رفتاری به شیوه‌ی فرنگیان داشت، ناآشنایان داغ فسقی بر جبین اعمالش نهاده بودند و شاخ و برگش داده. من که در طول مصاحبت ده ساله‌ام آثاری از آنچه می‌گفتند و می‌شنیدم، ندیدم. شاید بخندید و قصه‌ی نی‌زن توبه‌کار را بر زبان آرید. اما یادتان باشد که پیروی سد راه فاسقان نبوده است و نخواهد بود، و نمونه‌هایش بسیار است.

او زیبایی را می‌پرستید. از مصاحبت زیباییان لذت می‌برد؛ و این زیبایی منحصر به جمال صورت انسان نبود. دریغا که مدعیان همین را می‌دیدند و بس. نمی‌دیدند و نمی‌خواستند بینند این روح تعالی جوی آزاده را هر جلوه‌ی نازنینی اسیر خود می‌کند، خواه قلم افسونگر نقاشی باشد یا طبع سخن‌آفرین شاعری، فکر بدیع نویسنده‌ای باشد یا ذوق تناسب‌جوی معماری، اثر پنجه‌ی خیاطی باشد یا حسن سلیقه‌ی کدبانویی، رفتار باصفای بی‌ری‌ایی باشد یا رندی دلنشین عیاری. همه‌ی این مظاهر زیبایی روح رمیده‌ی این پیرمرد هشتادساله را چنان در پی خود می‌کشید که گویی آهویی سردرکمند است. و چه طبیعی و معتاد است پنهان ماندن این جلوه‌های گوناگون از چشم ظاهر بین کسانی که با شنیدن کلمه‌ی زیبایی به یاد جنس مخالف می‌افتند، آنهم در حیوانی‌ترین لحظه‌هایش که هر که بینی نقش خود بیند در آب. مرد، سعیدی بی‌ریای آخرالزمان بود که با فریاد «همه کس دوست می‌دارند و من هم»، دل و دیده به طوفان بلا

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

سپرده و با شعار «جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را»، از سنگباران ملامت سپر تزهده بر سر نمی کشید و به حصار ریا نمی گریخت.

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی بود، اما عشق والاتر و پر شورتری هم داشت. عشق به حقیقت. با همه‌ی وجودش مرد حقیقت‌جویی بود، و تا حدی که امکانات زمانه اجازه می‌داد، حقیقت‌گویی. مرد، به تمام معنی کلمه یک روشنفکر بود. نه از این گروهی که با قسم حضرت عباس در پی اثبات روشنفکری خویشند. اهل منطق بود و تفکر و استدلال. اسیر لجاج و تعصب نبود. بمحض برخورد با منطقی قوی‌تر، به اشتباه خویش اعتراف می‌کرد و در بازگویی این اعتراف اصراری داشت. و این فضیلتی نه اندک است، آنهم در محیط ظلمت‌زده‌ای که همه عقل کل اند و مؤید من عندالله، و اگر مهبط وحی نباشند، دست کم با الهام غیبی سرو کاری دارند.

همین عشق به حقیقت و شور روشنفکری بود که او را تا این حد پرخاش جوی و عصبی کرده بود. گاهی که سخن ابلهانه‌ای می‌شنید، از پشت شیشه‌های عینک، چنان نگاه نومیدانه‌اش را در فضا رها می‌کرد و چنان قیافه‌اش درهم می‌رفت که گویی هر چین صورتش دهانی شده است و فریاد می‌زند که «مردم اندر حسرت فهم درست».

او را آتشی مزاج و عصبی می‌شناختند، و چنین بود؛ اما نه با همه کس. وقتی با خشم و خروش طرف را درهم می‌مالید که مستحق مالش بود. از مردم بی‌اطلاع و بی‌مایه‌ای که به اتکای مقام و منصبشان می‌خواستند فضل‌فروشی و هنرنمایی کنند، نفرت داشت و با یک پرخاش تند و دلشکن بساط معرکه‌گیریشان را درهم می‌ریخت؛ و در این لحظات مردی بود مردستان. تبدیل به رند عالم سوزی می‌شد که با مصلحت‌بینی سروکاری نداشت. در این بحران خشم و خروش، قیافه‌ی پرخاشگر و حرکات دست ظریف لاغریش تماشایی بود.

از عوام بازی نفرت داشت، و عجب اینکه با عوام هم می‌جوشید و در اینگونه مجالس که بندرت گذارم افتاده و شاهد ناخواسته و مهمان ناخوانده‌ای بوده‌ام، انصاف می‌دهم که رفتارش با عوام‌الناس لبریز از ظرافت و مهارت و در عین حال صداقت بود، بی‌آنکه خود را هم‌رنگ آنان سازد یا سر موئی با سلیقه و عقایدشان همراهی نماید. در مواردی از این دست، سیاستمدار پخته‌کاری بود، عاری از عوام‌فریبی و ریاکاری.

مرد بخلاف آتش مزاجی‌ها، در خوردن و پوشیدن و نوشیدن اهل اعتدال بود. قوت روزانه‌اش از غذای کودک شش‌ماهه‌ای کمتر بود، و از برکت همین اعتدال در سال‌های آنسوی هشتاد، علیل و افتاده نشده بود. چشمی بینا و گوش‌شنوا و حافظه‌ای بکمال داشت. با اینهمه از پیروی رنج می‌برد و گاهی مثل آسمان

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

بهراری چهره درهم می کشید و رگبار خشم و خروش خود را نثار «نکبت پیری» می کرد؛ و به نظر من، حق داشت. طبیعت در حق او ستم گونه‌ای کرده بود. بسیاری از نیروی جوانیش را به تحلیل برده بود بی آنکه از نعمات پیری بهره‌مندش سازد. می‌خواهید پیرسید مگر پیری هم نعماتی دارد؟ بله، چه نعمتی بالاتر از گوش کرشده و چشم به‌کوری‌گراییده و حافظه‌ی ازدست‌رفته و از این‌ها بالاتر و ارزنده‌تر حرص فزونی‌گرفته و شهرت‌طلبی‌های لجام‌گسیخته و خودپسندی‌های بی‌حدومرز و دروغ‌بافی‌های خودستایانه. این همه نعماتی است که پیری به فرزند آدم، فرزند بیچاره‌ی آدم، ارزانی می‌دارد. و عجباً که در مورد او طبیعت امساک‌ی بغایت کرده و ستمی به افراط روا داشته بود. مرد را نه در جوانی تعلق خاطری به مال و مالکیت بود و نه در پیری. هر چه از مال جهان هستی داشت، صرف زندگی کرده بود و زندگی کردن و به زندگان رساندن. در سال‌های آخر که دو مصیبت بزرگ پیری و نیستی متفقاً بر او هجوم آورده بودند، آنهم با عایله‌ای سنگین و پرخرج، من هرگز نشنیدم سخنی از تنگدستی بر لب آورده، یا حتی اشاره‌ای به مسایل مادی کرده باشد.

شیوه‌ای بخلاف رسم مختار اهل روزگار. حریصان بدبخت سیری‌ناپذیری که همه‌ی شکوه‌های‌شان از تحولات زمانه منحصر به قطع درآمدهای نامشروع بادآورده است و احیاناً مصادره‌ی مختصری از اموال بسیارشان. شخصیت‌های دروغین از هفتاد گذشته‌ای که غم فردا و ترس بی‌پولی به هذیان‌شان کشانده است و ذکر دایمی دل‌آشوبشان این که «به‌گدایی افتاده‌ام، از کجا بیاورم، مگر رفقا چیزکی به قرضم دهند، من که درآمدی ندارم»، و در پاسخ نصیحت‌گر بیهوده‌گو، که «چرا می‌نالی، همین کاخ را بفروش، به فرض اینکه سی سال دیگر بمانی، ماهی صد هزار تومان خرج کن و اینهمه دم از فقر و گدایی مزن»، عذرشان این که «مگر می‌شود؟» و راست می‌گویند این بیچارگان که، نمی‌شود. وقتی که ذائقه‌ی به‌انحراف‌گراییده از نفس پول و حرص پول لذت برد دیگر همه‌ی لذت‌های زندگی در کام جانش هیچ است.

یار ما از این جماعت نبود. او مشرب و فرهنگی دیگر داشت؛ که، سال‌ها پیش از نفوذ آمریکا به مناصب رسیده بود و با مکتب اصالت دلار بکلی بیگانه بود.

پیرمرد، بی‌خبر از حال و هوای دلفریبی که بر کند دل مرد مسافر از وطنش، به عزم سیر و سیاحت سفری به دیوان شمس تبریزی کرده و شیفته‌ی جهان لبریز از عجایب شمس و مولانا شده و به هوای گردوی پر مغز عرفان به سراغ هر گردی رفته بود، غافل از اینکه گوهر مردمی چون حافظ و شمس و مولوی از خاک جهانی دگر است. در این سفر شوق مرد پژوهنده به حکم دل تازه‌جوی خویش از این صومعه به آن خانقاه و از این خانقاه به آن مدرسه سرزد و به سراغ مسندنشینان پرآوازه‌ی جهان تصوف

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

رفت و خشمگین و حیرت‌زده باز آمد، که از دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنیده و مدعیان تخته‌پوست درویشی را دلالان جهان سیاست دیده بود، و داعیه‌داران کشف و کرامات توفیقی در جلب ذهن شکاک و رمنده‌ی او به دست نیاورده بودند. پیران دعوی‌دار خانقاهی چشمه‌های متعددی از کرامات خویش به چشمش کشیده بودند، اما بوی حقیقتی از کار و بارشان به دماغ هوش پیرمرد نخورده بود؛ و ظاهراً حق داشت. مار از سوراخ بیرون کشیدن و بر گرده‌ی دیوار نواختن و خشت و گل را به حرکت آوردن، سجاده بر آب افکندن و در هوا پرواز کردن، با نگاه غضبی دخترک زیبای بی‌گناهی را آب کردن و به زمین فرو بردن، شبی چهل بار کام دل از نوعروسی خردسال گرفتن، و حتی با آب دهانی دکان جراحان و اطبای برجسته را تخته کردن، جلوه‌های دلفریب و دام‌های خطرناکی است، اما آشیانه‌ی عنقا بر قلل رفیع تعقل نهاده بود و سر پر شورش به هر کمندی فرو نمی‌آمد.

مرد، رواج و رونق خانقاه‌های قرن پنجم و ششم را دید و بازیگری‌های خطرناک پیران طریقت را که از معنویت و اخلاق به کار حکومت و سیاست پرداخته بودند و گرم ستاندن و دادن مسند شاهنشاهی بودند. دیگجوش‌هایی دید که با نیازهای میران و شاهان جبار بر اجاق خانقاه می‌غلید و معدده‌ی حرص درویشان شکمباره را لبریز می‌کرد. بوریاهایی دید که از هر رخنه‌ی دهان گشوده‌اش، بوی گند ریا بر مشام جان می‌بارید. چله‌خانه‌هایی دید لبریز از بتان پندار و هوس. این همه را دید و یادش آمد که پیش از این در ظلال ریاض دیوان شمس چریده است و الیف مرغزار طبع حافظ بوده؛ دلش لبریز نفرت و بیزاری گشت و فریادش به آسمان رسید که: رطل گرانم ده ای مرید خرابات...

و از آن پس بجای پرداختن به خاقانی و خیام و سعدی، شمشیر قلم برداشت و به جان داعیه‌داران ارشاد خلایق افتاد و با سلاح تعقل و استدلال به جنگ خرافات و تعصب رفت. در این مرحله، مشاهده‌ی جهاد دلیرانه‌ی مرد به آستانه‌ی نودسالگی رسیده مرا به یاد دو سالگی دخترم صهبا می‌انداخت که در اثنای بازی‌های کودکانه، سرش به دیوار خورد و جیغ و دادش به هوا رفت و وقتی اجازه‌ی تنبیه دیوار از طرف مادرش صادر شد، با پنجه‌های ظریف و مشت‌های کوچکش به جان دیوار افتاد و با هر مشت‌ی که به دیوار سرد و سنگین می‌نواخت دلش خنک می‌شد، اگر چه درد دست و پنجه بی‌تابش کرده بود.

* * *

جنگ پیرمرد، این مشت بر سندان کوفتن‌های هیجان‌انگیز و بی‌حاصل تا واپسین سال‌های زندگیش ادامه یافت، و به حیات پیرانه‌سرش گرمی و حرارت بخشید. با هر حمله‌ای نقش غرور و رضایت بر پیشانی‌ش می‌نشست، و اعتنایی به دست و پنجه‌ی آسیب‌دیده خود نداشت. در نظر بسیاری، پیرمرد شوالیه‌ی از جان گذشته‌ای بود که در جنگل اوهام با دیوان افسانه‌ای می‌جنگید؛ و در نظر من، اگر حقیقتش را بخواهید،

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

دن کیشوتی بود که با شمشیر چوبی به جان آسیاب‌های بادی افتاده بود و جز شکستن شمشیر و خسته کردن بازوان خویش، نصیبی نداشت. که، نقش مار در چشم بسیاری مقبول‌تر از کلمه‌ی مار است، وانگهی در کارخانه‌ای که ره عقل و فهم نیست...

اما پیرمرد می‌جنگید و دلیرانه می‌جنگید که خون جوانی در عروقتش جریان داشت، و از اول عمر جنگیده بود و خوی جنگیدن در طبیعتی که نشست...

با پیرمرد در این مقوله مناقشاتی داشتیم. مدعی بودم که: اگر این عمل شدنی بود و به نتیجه رسیدنی، پیش از من و تو لیل و نهارى بوده است، و شاعران و نویسندگانى. و مرد می‌خروشد که: ما هم مثل دیگران بنشینیم و دست روی دست بگذاریم، آن هم آخر قرن بیستم؟! لحنم را آرام‌تر می‌کردم که: مردم امروز هم مثل عهد مولوی‌اند، فن و صنعت پیش رفته است اما فهم و عقل را چه عرض کنم؛ مگر مولوی آه حسرت نمی‌کشید که گر نبودی فهم‌ها تنگ و ضعیف...

و این جر و بحث‌ها روزی پایان گرفت که به سراغش رفتم و برافروخته دیدمش. لرزان و عصبی در اطاقکش قدم می‌زد و زیر لب می‌غرید، چشمش که به من افتاد ایستاد و نگاه یأس‌آمیزش را به صورتم دوخت که: «حق با تو بود، مردکه‌ی دیوانه‌ی احمق آمده اینجا نشسته و به مقدسات دینی توهین می‌کند. احمق می‌پندارد که روشنفکری یعنی بی‌دینی، روشنفکری یعنی توهین به مقدسات. حق با تست. هنوز خیلی عقب مانده‌ایم. هنوز درس خوانده‌ها مان هم نمی‌توانند بین ایمان واقعی و خرافات ابلهانه تفاوت بگذارند. به خیالشان جنگ با موهومات و خرافات یعنی جنگ با دین و ایمان. زدم انداختمش بیرون.»

پیرمرد به فیض هوش فطری و تجارب سال‌های طولانی بینش سیاسی خاصی داشت، و چون گذشته‌های پر آشوب ایران را در سال‌های جوانیش دیده و تلخی آشفته‌سامانی‌ها را چشیده بود، معتقد به حفظ قدرت مرکزی بود، قدرتی که به جنون و جهالت نگراید و از فساد استبداد برکنار ماند. اگرچه، مرد، در نظر من جوای کوسه‌ی ریش‌په‌نی بود، اما در موارد بسیار نادری که خلوت می‌کردیم در این مقوله به بحث می‌پرداختیم، استدلال‌هایش اگر نه قانع‌کننده، باری قابل توجه می‌نمود. نمی‌خواهم در حال و هوای حاضر بدین زاویه‌ی زندگی او بنگرم که مجال کامل گفتن نیست و، بچه‌نازادن به از شش ماهه افکندن جنین.

اما بی‌اشاره بدین نکته نمی‌توان گذشت که مرد، پرورده‌ی حال و هوای دیگری بود و بشدت از سبکسری‌های مسندنشینان سالیان اخیر رنج می‌برد و از حصاری که جنون قدرت و مرض خودگنده‌بینی در قالب کانون مترقی پیرامون مرکز «غصب قدرت» کشیده بود، شکایت‌ها داشت و حکایت‌ها. او سرنوشت شوم شاه را سال‌ها پیش از این، در سال‌های اقامت بیروتش پیش‌بینی کرده و طی نامه‌ی مؤدبانه‌ی

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

نصیحت‌آمیزی باز گفته بود، و حیرت‌زده پاسخ شنیده بود که «از وطن دوری و از حقایق بی‌خبر»، به عبارت لری پوست‌کنده: فضولی موقوف.

* * *

پیر ما سعه‌ی صدری داشت و روح انتقادپذیری. در دیاری که کوره سواد و نشر کتابی و شهرت کاذبی جواز جنت مکانی است و علامه‌الزمانی و هر که بدین جواز دست یابد ساحت عصمتش از هر خطایی مبرا، مرد اصراری در پی‌بردن به اشتباهات خود داشت. اغلب نوشته‌هایش را پیش از آن که بدست حروف سرد و سنگین چاپخانه بسپارد به دو سه تن از یاران نزدیکش می‌سپرد، تا بخوانند و موارد ضعف و خطایش را یادآوری کنند.

ظاهراً دوستان در ادای وظیفه‌ی دوستی به حکم مزاج‌گویی و ادب شرقی کوتاهی می‌کردند، و به همین مناسبت چند سال پیش که دوست تازه‌ای پیدا کرده و به ذوقش اعتقاد کی بهم رسانده بود، هر چه می‌نوشت به او می‌داد، و رفیق صراحت‌پیشه موارد ایراد را بی‌هیچ اغماض و ادبی ذکر می‌کرد؛ و من آثار لذت و ارادت را در چهره‌ی پیرمرد می‌دیدم. یادم نیست در نوشته‌ای مربوط به صائب بود یا حافظ که دوست مشترکمان بالای فصلی نوشته بود «خیلی آبکی و بی‌مزه است»، و مرد بلافاصله بر سرتاسر آن فصل خط بطلان کشید.

و از این بالاتر و کمیاب‌تر، روح بزرگوار او بود در رعایت حق دیگران. محال بود نکته‌ی تازه‌ای از کسی بشنود و آن را به نام خود باز گوید.

رفیقی درباره‌ی نظامی گنجوی در محفلی خصوصی نکته‌ی ظاهراً تازه‌ای با او در میان گذاشته بود، و او در هر مجلس و محفلی مطلب را با نقل مأخذ باز می‌گفت، همراه یک دنیا تعریف و توصیف از فراست گوینده‌اش.

دوست دیگری بر یکی دو نوشته‌اش نکته‌ای افزوده بود. مرد وارسته این نکته‌ها را با ذکر اسم نویسنده ضبط کرد و به دست انتشار سپرد. آنان که با آماده‌بری و پخته‌خوری بزرگان اهل تحقیق در این سرزمین نکبت‌زده آشنا می‌دانند چه می‌گویم.

* * *

مرد، نازک‌اندیش بود و نکته‌یاب. یکی از دوستان ضمن یادداشت‌هایی که در مجله‌ی یغما منتشر می‌کرد نیشی زده بود به مستفرنگانی که کلمات و تعبیرات فرنگی را چاشنی نوشته‌های خود می‌کنند و از قبح کارشان بی‌خبرند. بعد از انتشار مقاله، مرد، سرزده به سراغش رفت و لب بر گونه‌اش نهاد که «نازنین

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

من، متشکرم؛ پیش از این هم چند نفر مرا متوجه عیب کارم کرده بودند، اما نه بدین ظرافت و تأثیر. چشم، می‌کوشم که از استعمال لغات فرنگی پرهیز کنم». و چنین کرد. شاهد مدعا؟ نوشته‌های سالیان اخیرش. به چاپ و نشر نوشته‌هایش علاقه‌ای - به تعبیر خودش، کودکانه - داشت. در سال‌های اخیر به سراغ ناصر خسرو رفته بود و نوشته‌هایش را به دوستی سپرده بود تا بخواند و عیب‌جویی کند، که ورق‌گردانی لیل و نهار آغاز شد و سیلاب انقلاب پست و بلند ایران را یکسان کرد و ناشران موقع‌شناس را، سیاستی دگر آمد.

در بازگشت از دومین «سفر»، نوشته‌ها را بازخواند و حک و اصلاحی کرد و به من سپرد که هر چه می‌خواهی بکن. گفتم حروفچینی‌اش می‌کنیم، نشرش باشد برای روزگاری که مردم حال و حوصله‌ی خواندن داشته باشند. خنده‌ی تلخی کرد که «به من ربطی ندارد، به اسم هر که می‌خواهی منتشرش کن^۱». دو «سفر اجباری» اخیر، پیرمرد را خسته و فرسوده کرده بود. از سفر اول که باز آمد حکیمانه صبر و سکوت پیشه کرد. از جوانی که نادانسته و شاید هم شناخته و دانسته سیلی بر صورت استخوانیش نواخته بود شکایتی نداشت، شکوه‌اش از توهین نابجایی بود که به او و پسرخوانده‌اش روا داشته بودند. اما سفر دوم مرد را بکلی درهم‌شکسته بود. حقیقت را بخواهید به عنوان جسد بی‌جانی بازش آورده بودند که به خاکش بسپاریم. برادران میر، و به تعبیر خودش دو فرشته‌ی نازنین، پرستاریش کردند و به جبران شکستگی‌ها پرداختند. دریغا که برای شکست روح مرهمی نساخته‌اند. پیرمرد از سفر دوم شکایت‌ها داشت که «معنی بهشت و دوزخ را تازه فهمیدم، در مسافرت دوم پی بردم که سفر اولم در باغ بهشت بوده است». گویا زاهد پسندیده‌خویی به دادش رسیده و از چنگ انتقام‌جویی رفیقان بازش رهانیده بود. اما، مرد از خلق و خوی رفقا آگاه بود و از سرنوشت خویش بیمناک. از قدرت رفیقان باخبر بود و از کینه‌جویی و قساوتشان.

* * *

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی و حقیقت بود. و بازی زمانه را بنگر که در هر سه مورد چه به روز و روزگارش آورد. مردی که به زیستن عشق می‌ورزید، بر اثر دو سفر ناخواسته‌ی سالیان اخیر، چنان از جان و جهان بیزار شده بود که به انتظار مرگی ناگهانی دقیقه‌شماری می‌کرد، یک ماهی پیش از مرگش روزی که خلوتی دست داده بود، با مقدمه‌چینی مفصلی در مورد آشنایی کوتاه‌مدت و پر کیفیتمان و اینکه اهل تعقل و منطقم پنداشته، از من خواهشی کرد که مو بر تنم راست شد و عرق سردی پیشانییم را پوشاند. مرد، از من کپسول سیانور خواسته بود. سکوتی کردم و قولی دادم، بی‌آنکه عواقب این تعهد را سنجیده باشم. آنهم چه عواقب جانگاهی که در طول یک ماه، ده سال پیرم کرد. اگر در عمر خویش گرفتار جدال درونی تعقل و

^۱ و سرانجام عیناً تحویل ورته‌اش شد.

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

عاطفه شده باشید، به عظمت رنج من آگاهید، و نیازی به باز گفتن نیست. در غیر این صورت هم، به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن. از آن پس مطالبه‌های مکرر او بود و وعده‌های امروز و فردای من.

من عمری با هنرنمایی‌های پزشکان که نام اخلاق بر آن نهاده‌اند جنگیده‌ام و همیشه مخالف این بوده‌ام که آدمیزاده‌ای را خرگوش آزمایشگاه کنند و در هر حالتی و به هر کیفیتی زنده‌اش نگاه دارند. چه لطفی دارد با ذلت و نکبت و علت زیستن و به عبارت بهتر نفس کشیدن، بی هیچ امید بهبودی؟ سال‌هاست که به تحریک همین طبع راحت‌طلب، از دوستان طبیبم خواسته‌ام که در منزل واپسین برای چند روزی نفس کشیدن بیشتر، آرام ندهند و دست از هنرنمایی بردارند. با این همه در دو بزنگاه حساس زندگی بر سست‌اعتقادی و بی‌حمیتی خود خندیده‌ام؛ خنده‌ای به تلخی جام شوکران و زهر هلاهل:

یکی روزی که مادر مغرور و هم‌سلیقه‌ام، بر اثر سکت‌های مغزی به حال اغما رفته و روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ و طبیب معالجش می‌گفت قسمت اعظم بدنش فلج شده است؛ و من می‌دانستم که فلج‌شدن کوچکترین عضوی چه رنج جانکاهی نصیب پیرزن مغرور خواهد کرد و اگر زنده بماند هر لحظه‌ی حیاتش چه عذاب الیمی خواهد بود. با این همه بجای آن که فرمان‌پذیر عقل باشم و بگذارم با آرامش بمیرد، به حکم عاطفه دست التماس به دامن طبیبانش انداختم که به عمل مغز متوسل شوند و به هر صورت زنده‌اش نگه دارند. و پیرزن نیمه‌شب قبل از عمل، با کشیدن آخرین نفس از چنگ عواطف احمقانه‌ی من خویشتن را نجات داد.

و دومین باری که هجوم عاطفه نظام عقلم را درهم ریخت، همین ماه آخر عمر پیرمرد بود. بخلاف سابق می‌کوشیدم کمتر به دیدنش بروم و هر بار انبان طفره و بهانه‌ای پیش چشمان هوشیار و دقیقه‌یابش خالی کنم و با وعده‌ی فردایی از چنگ اصرارش خلاص شوم...

... و روزی که تک و تنها، کنار سنگ غسلخانه ایستاده و شاهد شستشوی پیکر نحیفش بودم، روح ظریف او را دیدم که بالای پیکر بی‌جانم می‌چرخد و با همان حرکت معهود دست، می‌گوید «نازنین من! تو هم که بی‌غیرتی کردی، اما دیدی چطور قالت گذاشتم و رفتم؟». می‌خواستم مطابق معمول جوابش دهم که «آقا، همین فراد صبح سر ساعت ده می‌آیم به بیمارستان و برایتان می‌آورم»، که ناگهان یکی از آن خنده‌های غم‌آلودش را سرداد و با دستش اشاره‌ای به طرف مرده‌شور کرد که: «جوابش را بده». و این جناب مرده‌شور بود که ظاهراً برای سومین بار از من می‌پرسید «کفن مکه‌ای دارید یا خودمان بگذاریم؟». چه تلخ و دردناک است بازی‌های مسخره‌ی سرنوشت.

بعد از آنکه پیکر استخوانی در کفن پیچیده‌ی او را به دهان گشاد گور سپردیم، خسته بر زمین نشستیم و تکیه بر دیواری دادم، در حالی که می‌کوشیدم صفحه‌ی آشفته‌ی ذهن غمناک خود را از هر نقشی خالی

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

در آستین مرقع

پیر ما

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

کنم و دقایقی در خلاء محض از یاد هستی و نیستی برهم، اما آشوب یادها امان نمی‌داد... جنازه‌ی بی‌یار و یاور فردوسی را می‌دیدم که ملای متعصب طوس راهش را بسته است و عریده سر داده که «نمی‌گذارم جسد این شیعه‌ی رافضی را در قبرستان مسلمانان دفن کنید»، جمعیت سنگ در مشت را می‌دیدم و جنازه‌به‌دوشان وحشت‌زده‌ی معذرت‌خواه را که: «نمی‌شناختیمش، نمی‌دانستیم رافضی و بدمذهب است». حسنگ وزیر را می‌دیدم که بر چوبه‌ی دار می‌رقصد و به ریش خلیفه‌ی قرمطی‌کش عباسی قهقهه می‌زند. پسر منصور حلاج را می‌دیدم که میان خنده می‌گرید و می‌نالد که «شبلی! تو هم می‌زنی؟». عطار را می‌دیدم که مغول خنجربرکف کف‌برلب را به ریش‌خند گرفته است تا غضبش بیشتر و ضربه‌هایش کاری‌تر گردد. شمس تبریزی را می‌دیدم که زیر ضربه‌های خنجر تعصب می‌چرخد و سماع صوفیانه‌ای دارد. عین‌القضات را می‌دیدم که بالای جسد خویش ایستاده و هر تکه‌ی بدنش را که جدا می‌کنند و به هوا پرتاب می‌نمایند می‌قايد و به هم می‌چسباند.

و سرانجام «او» را دیدم که از تخت‌خوابش فرو می‌آید، عینکش را از میز کنار دستش برمی‌دارد و بر چشم می‌گذارد، قبای صوف سفیدش را بر تن می‌کند، محمد استکان چای را روی میز می‌گذارد و زیر بازویش را می‌گیرد، پسر کوچک محمد با دندان‌های درشت و صورت نازیباً پیش می‌آید و او خم می‌شود و با گفتن «نازنین» صورتش را می‌بوسد، کمر بند قبایش را محکم می‌کند، دم‌پایی‌هایش را می‌پوشد و بطرف صندلی من می‌آید. انگشتان ظریفش را لای موهای سرم فرو می‌کند و با خنده‌ی شیرین معنی‌داری می‌پرسد «توی چه فکری بودی؟ نکند باز هم داشتی به گذشته‌ی پر افتخارمان فکر می‌کردی، می‌بینی چه ملت حق‌شناس و فرهنگ‌دوستی داریم، می‌بینی چه...»

که ناگهان صدای دکتر میر به فضای غم‌زده و خاموش امامزاده عبدالله بازم می‌گرداند، دو برادر - و به قول پیرمرد دو فرشته‌ی نازنین - دست از کار و بیمارستان کشیده و آمده‌اند تا با یار دیرینه‌ی پدرشان وداع کنند. و چند قدم آن‌سوتر زیر درخت خزان‌زده‌ی دکتر رعدی ایستاده است. غمگین و مبهوت. همین و بس.